



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

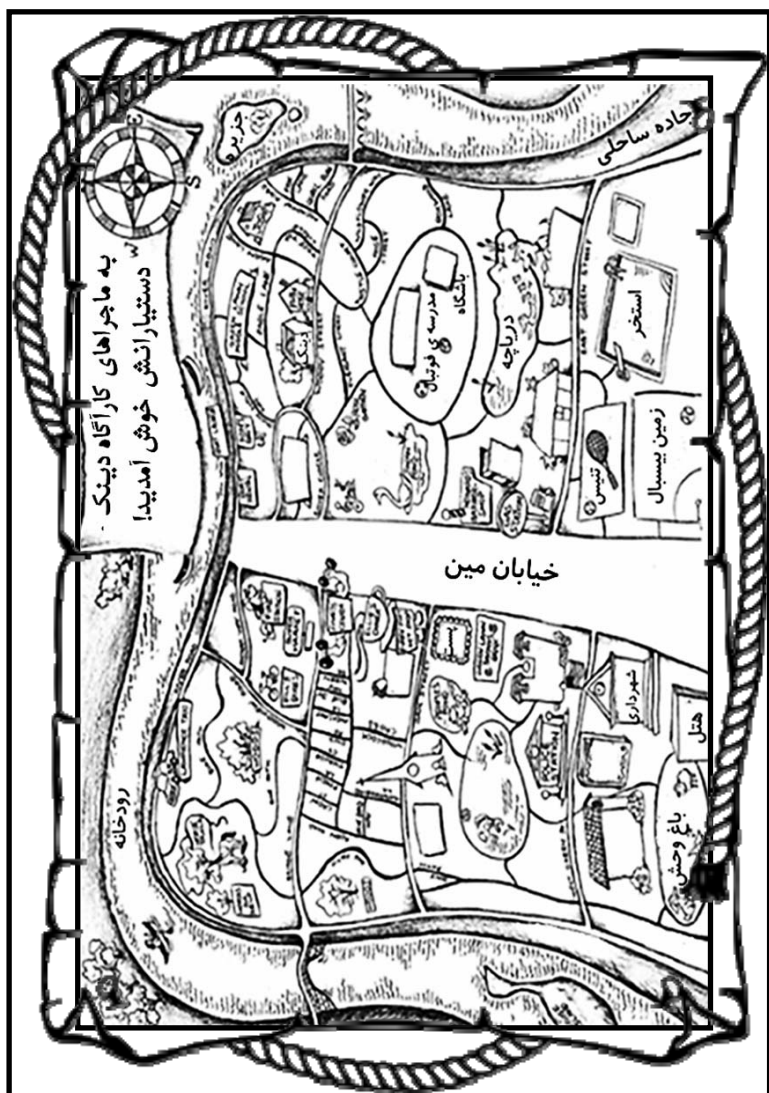


ماجرای کارآگاه دینک و دستیارانش

اشعه‌ی ایکس

ران روی

مینا امان‌الله‌پور



به مهاجرهای کارآگاه دینک
دستیارانش خوش آمدید!

خیابان مین

جاده ساحلی

رودخانه

هتل

باغ وحش

استخر

زمین بیسبال

تینیس

دریاچه

پلنگه

مدرسه ی توری

شهر دارا

باغ وحش

فهرست

۹.....	نمایش پنه‌لویه.....
۱۷.....	حادثه.....
۲۷.....	چادر کمک‌های اولیه.....
۳۵.....	عکس اشعه‌ی ایکس.....
۴۱.....	ورزش قدغنه. چرخ‌فلک هم ممنوع!.....
۴۵.....	دزد گردن‌بند.....
۵۱.....	خانم قد بلندبا موهای زرد فرفری.....
۵۹.....	علامت ضربدر.....
۶۷.....	نقشه‌ی دزدی.....
۷۳.....	آخر ماجرا.....



جاش گفت: «دوست ندارمشیبه پنگوئن بشم. شمام نمی‌تونید
مجبورم کنید!»

دینک پرسید: «چرا دوست نداری؟ من خودمو شکل پنگوئن‌ها
می‌کنم. روت‌رزم هم همین‌طور.»

اسم کامل دینک، دونالد دیوید دانکن بود. اولین باری که
یادگرفت اسمش را بگوید، گفت «دینک». آن وقت دینک شد اسم
مستعارش.

جاش نیشخندی زد و گفت: «آگه شما بیفتید تو چاه، منم باید
بیفتم؟»

روت‌رز گفت: «جاش، هرکسیمی‌ره برنامه پنه‌ل‌وپه رو تماشا کنه
باید لباس پنگوئنی بپوشه. آخه اسم نمایشش پنگوئنه.»



روت رز همیشه سرتاپایکرنگمی پوشید. امروز از تل سر تا کتانی هایش، سبز مایل به لیمویی بود. او ایستاد و گفت: «زودباش جاش. بهمون خوش می گذره.»

جاش گفت: «من با خوراکی خوردن بهم خوش می گذره!» و آخرین لقمه‌ی ساندویچ را توی دهانشچپوند.

دینک یادآوری کرد: «پنگوئن‌هام غذا خوردنو دوست دارن.»

جاش زیر لب گفت: «آره، ماهی خام رو!»

روز جمعه بود و بچه‌ها در حیاط پشتی خانه‌ی روت رز ناهار می خوردند. روت رز جدیداً برنده‌ی چهار تا بلیت مجانی نمایش پنه‌لوپه گووین در هارتفورد شده بود.

روت رز گفت: «ول کن جاش! فقط باید یه پیراهن سفید و شلوار سیاه بپوشی. خودشون به هرکسی که می آد یه ماسک پنگوئن می دن.» بعد نگاه شیطنت‌آمیزی به جاش کرد و ادامه داد: «آگه این لباسو بپوشی، برات یه هات‌داگ می خرم!»

جاش ابرویش را بالا انداخت و گفت: «دوتا، قبوله؟»

روت رز گفت: «قبول! فردا صبح ساعت یازده و نیم اینجا باشین.»

پدرم ما رو می برده.» و بشقاب‌های کاغذی را تمیز کرد.

جاش آخرین شیرینی را قاپید و گفت: «راستی آگه برام شیر

شکلات هم بخری، مثل پنگوئن کواک کواک می کنم.»

دینک دستمال کاغذی را طرف جاش پرت کرد و گفت: «پنگوئن کواک کواک نمی‌کنه. فقط اردک‌های زشتی مثل تو کواک کواک می‌کنن.»

صبح روز بعد دینک، جاش و روترز سوار ماشین پدر روترز شدند. روترز، پیراهن سفید با جلیقه‌ی سیاه و شلوار سفید پوشیده بود. جاش روترز را دست انداخت و گفت: «عجله کنید دکتر خبر کنید؛ روترز لباس دو رنگ لباس پوشیده!»

پیراهن جاش سیاه بود با خط‌های عمودی سفید. شلوارک جین سیاهش، خط‌ها را قطع می‌کرد. لبه‌ی جوراب‌های سفیدش از کتانی‌های پشت بلند سیاهش بیرون زده بود.

دینک گفت: «قرار بود شبیه پنگوئن بشی نه گورخر!»

جاش گفت: «لباس راه راهو ترجیح می‌دم.»

دینک، بلوز سیاه و شلوار سفید پوشیده بود. آقای هاتاوی هم پیراهن سفید با شلوار سیاه پوشیده بود. بابا همان‌طور که رانندگی می‌کرد؛ گفت: «باورم نمی‌شه برنامه‌پینه‌لپه گووین رو می‌بینم! تو این نمایش چه سازی می‌زنه؟»

روترز گفت: «موسیقی محلی، البته توی نمایش ویولونم می‌زنه.»

جاش کنار دینک در صندلی عقب نشسته بود، زیر لب گفت:

«عالیه، برای گوش کردن به ویولون مثل یه پرنده لباس پوشیدم!»



دینک پیشنهاد کرد: «می‌تونی دوتا هات‌داگ رو تو گوش‌هات فرو کنی.»

بیست دقیقه بعد در هارتفورد بودند. آقای هاتاوی ماشینش را در پارکینگ خیابان بوشنل یعنی همان جایی که نمایش اجرا می‌شد، پارک کرد.

روت‌رز تریلی سفیدی را که نزدیک در ورودی پارک بود، نشان داد و گفت: «اونجا رو!»

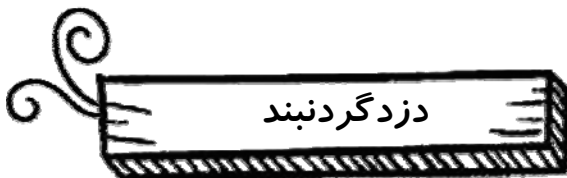
یک طرف تریلی صورت پنه‌لوپه گووین در اندازه‌ی طبیعی، نقاشی شده بود. پشت تریلی هم عکس واقعی یک پنگوئن بود. جاش پرسید: «یعنی پنه‌لوپه همچین جایی زندگی می‌کنه؟»

روت‌رز گفت: «معلومه که نه! مطمئنم بازیگر معروفی مثل پنه‌لوپهدر اون هتل یه پنت‌هاوس گرفته!»

هتل پارک ویو آن‌طرف خیابان بود. دوازده طبقه داشت و پنجره‌هایش آسمان آبی را منعکس کرده بود.

بابای روت‌رز پیشنهاد کرد: «خوب، بریم صندلی‌هامونو پیدا کنیم.»

روت‌رز، دم در ورودی بلیت‌ها را به مردی داد که لباس پنگوئن پوشیده بود. مرد به آنها گفت که کجا بنشینند. بعد هم به هر کدام یک ماسک پنگوئن مقوایی داد. فقط جاهای علامت‌گذاری رو فشار



کمی بعد روت رز روزنامه‌ی گرین لاون را روی میز دینک گذاشت. عکس بزرگ پنه‌لوپه گووین با گردنبند پنگوئنش در روزنامه چاپ شده و زیر عکس نوشته بود: «گردنبند پنگوئن پنه‌لوپه به سرقت رفت!»

جاش که روی تختخواب دینک ولو شده بود پرسید: «سرقت یعنی چی؟»

دینک گفت: «نمی‌دونم.» آن وقت فرهنگ لغت را برداشت و قسمت حرف «س» را باز کرد و انگشتش را زیر کلمات پایین آورد. یک دقیقه بعد گفت: «سرقت یعنی دزدیده شده!»

جاش گفت: «اوه، می‌دونستم!»

دینک نیشخند زد: «پس چرا پرسیدی؟»

روت رز گفت: «بینین پنه‌لوپه به خبرنگارها چی گفته.» و

پاراگراف زیر عکس را خواند:

همیشه توی آنتراکتم به طرفدارهام امضاء می‌دم داشتم کتاب یکی از آنها را امضاء می‌کردم که یه نفر گردنبندم رو کشید. تا اومدم به خودم بجنبم، دزده فرار کرد.

جاش گفت: «ما تقریباً شاهد بودیم!»

دینک یادآوری کرد: «با این تفاوت که وقتی سوار چرخ‌فلک بودیم، گردنبند رو دزدیدن.»

جاش به طعنه گفت: «البته ما دوتا سوار بودیم و جنابعالی رو زمین افتاده بودین!»

دینک گفت: «جاش، من که مخصوصاً نیفتادم!» و دستش را ماساژ داد. روت‌رز به خواندن ادامه داد: «بر اساس این گزارش، پنه‌لویه جلوی در خروجی ایستاد، ولی نتوانست دزد را شناسایی کند!»

جاش گفت: «شاید دزده، گردنبند الماس رو دزدیده و بلافاصله پیش از بستن در خروجی؛ جیم زده!»

دینک قضیه یغرفه یهات‌داگ را که سر جایش نبود، گفت. روت‌رز پرسید: «می‌خواهی بگی یهو ناپدید شد؟»

دینک شان‌اش را بالا انداخت و گفت: «وقتی همه ما تو چادر کمک‌های اولیه بودیم، غرفه ناپدید شده!»

جاش گفت: «حق با من بود! فکرش رو بکنین همون انگشت‌هایی که برامون هات‌داگ درست کرد، گردنبند پنه‌لویه گووین رو دزدیده!»

دینک گفت: «شاید. ولی بچه‌ها، خانومی رو که موقع نمایش جلوم نشسته بود، یادتونه؟»

روت‌رز وجاش سرشان را به علامت موافقت تکان دادند. دینک ادامه داد: «اون خانوم هم یه کتاب دستش بود، به محض این‌که آنتراکت شد؛ به طرف صحنه‌ی نمایش دوید. وقتی هم پلیس برای بازرسی در خروجی رو بست، خیلی عصبانی شد. شاید اون الماس رو دزدیده!»

روت‌رز یادآوری کرد: «پنه‌لوپه اصلاً نگفت که دزد یه مرد بوده.»

نگاهی به روزنامه کرد: «به خبرنگار گفته یه نفر گردنبندش رو دزدیده.»

دینک گفت: «پس دزده می‌تونه یا مرد باشه یا زن. یا حتی یه بچه‌ی قد بلند! شاید پنه‌لوپه گووین بازم چیزای دیگه‌ای از دزده بدونه.»

روت‌رز گفت: «دیروز پنه‌لوپه خیلی ناراحت و عصبانی بود. شاید نکته‌ی مهمی رو یادش رفته باشه. بریم باهاش حرف بزنیم؟»

جاش گفت: «چطوری؟ اون یه بازیگر معروفه. نمی‌یاد که با سه تا بچه حرف بزنه، روت‌رز!»



روت‌رز روزنامه را برداشت: «ولی فکر کنم حرف بزنه. پنج دقیقه دیگه خونه‌ی ما باشید!»

جاش گفت: «ولی من خیلی گرسنه‌ام. شماها غذا مذا نمی‌خورین؟!»

ولی دیگر روت‌رز از خانه بیرون رفته بود. دینک، لورتا را از جاش گرفت و به داخل قفسشبر گرداند.

- بیا پایین جاش، دیشب مامان شیرینی کره‌ای درست کرد. جاش از روی تخت پرید و گفت: «بالاخره یکی هم به فکر من بوده!» و دنبال دینک از اتاق رفت بیرون. دینک یادداشتی توی آشپزخانه دید: «من و پدرت رفتیم بیرون. دیر بر می‌گردیم - مامان.»

دینک، پشت یادداشت نوشت: «با جاش و روت‌رز رفتیم بیرون. دیر بر می‌گردیم - دینک.» بعد او و جاش هر کدام دو تا شیرینی با شیر خوردند. دینک، دو تا شیرینی باقی مانده را برداشت و از در بیرون رفتند. جاش پرسید: «می‌شه یکیش رو بخورم؟»

دینک گفت: «خیر، ابداً! اینها مال روت‌رز و نیته.»
از کنار چمن‌ها به طرف خانه‌ی روت‌رز رفتند. دینک زنگ زد. نیت، برادر چهار ساله‌ی روت‌رز، در را باز کرد.

دینک گفت: «سلام نیت!» و یک شیرینی بهش داد.

نیت گفت: «والای ممنونم!» و به داخل خانه دوید. یک دقیقه بعد، روترز آمد. عکس امضاء شده‌ی پنهلوپه گووین توی دستش بود.

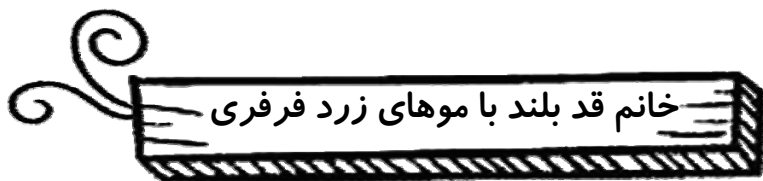
- پنهلوپه که بیینه چی پشت عکس نوشتم، اون وقت باهامون حرف می‌زنه.

و عکس را برگرداند. نوشته بود:

خانم گووین عزیز

ما چیزهایی از دزد گردنبدتان می‌دانیم.

امضاء: روترز هاتاوی، دینک دانکن، جاش پینتو



دینک که به روت رز شیرینی داد، جاشگفت: «من که نفهمیدم!»
روت رزگازی به شیرینی اش زد و گفت: «ممنون دینک. فکر کنم
پنه‌لوپه با خوردن یادداشت‌م قبول کنه که ما رو ببینه، جاش»
جاش پرسید: «آخه ما چه اطلاعاتی از دزده داریم؟»
روت رز گفت: «خوب، به یکی مظنونیم دیگه! عجله کنید!» بعد
سرش را داخل خانه کرد و داد زد: «خداحافظ مامان. من با بچه‌ها
میرم بیرون!»
بچه‌ها به خیابان می‌رفتند و سوار اتوبوس هارتفورد شدند. جاش
گفت: «خوب می‌تونیم برایش از اون یارو هات‌داگ فروش پشمالو
بگیم. گه اون دزد باشه، شاید پنه‌لوپه یادش بیاد.»



دینک گفت: «منم از اون خانومی که جلوم نشسته بود براش می‌گم. هردوشون کتابی برای امضاء گرفتن داشتن به اضافی یه عالم عجله!»

اتوبوس کمی جلوتر از پارک بوشنل ایستاد. روترز گفت: «هتل اون طرفه.» از توی پارک میانبر زدند از کنار چرخ‌فلک که موسیقی‌اش بلند بود، رد شدند. چند تا بچه سوارش بودند. جاش به طعنه گفت: «دینکمی خوای سوار بشی؟»

دینک جواب داد: «نه ولی تو می‌تونی سوار بشی. نکنه از این که تنها سوار بشی می‌ترسی؟»

جاش گفت: «من از هیچی نمی‌ترسم!»

روت‌رز گفت: «بچه‌ها، هتل اونجاست!» و با انگشتش به آن طرف خیابان اشاره کرد.

کنار صحنه‌ی نمایش ایستاده بودند. صندلی‌های تماشاگران جمع شده بود، اما پله‌های پایین صحنه‌ی نمایش هنوز سرجایش بود. دینک گفت: «بیا ببین نگاه‌ی به این اطراف بندازیم.» به طرف صحنه رفتند. از کنار چادر کمک‌های اولیه گذشتند. دینک نگاه‌ی به داخل چادر انداخت. جز دو تا صندلی و تابلوی آفتاب‌زدگی چیزی آنجا نبود.

جاش روی صحنه رفت و رو به تماشاگران خیالی گفت: «شاید منم یه هنرمند مشهور بشم. اون وقت هزاران نفر از من امضاء می‌خوان!»

روت‌رز که به دقت اطراف صحنه را نگاه می‌کرد، گفت: «پنه‌لوپه برای امضاء دادن از این پله‌ها رفت پایین. آقا دزده احتمالاً اینجا وایستاده بوده تا نوبتش بشه.»

دینک یادآوری کرد: «شایدم خانم دزده!»

روت‌رز موافقت کرد: «یا خانم دزده.» بعد خم شد و پلاستیکی را از روی زمین برداشت و ادامه داد: «فکر کنم مال فیلم عکاسیه. می‌تونه یه سر نخ باشه.»

دینک عینک آفتابی شکسته‌ای را برداشت و داد زد: «جاش، تو هم بیا باهامون بگرد!»

جاش لب صحنه نشسته بود: «دنبال چی بگردم؟»

روت‌رز گفت: «سرنخ!» بعد خم شد و یک اسکناس دلاری را برداشت: «بین چی پیدا کردم!»

جاش در یک چشم به هم زدن روی زمین ایستاد. بعد از پنج دقیقه گشتن، اینها را پیدا کردند: عینک آفتابی شکسته، قوطی خالی فیلم، یک دلار، یک سکه، ده تا ته بلیت پاره، هفت تا ماسک صاف شده‌ی پنگوئن، حدود صدتایی هم کاغذ شکلات.

ماسک، ته بلیت و کاغذ شکلات‌ها را توی سطل آشغال انداختند. روترز، بقیه را توی جیبش گذاشت. به طرف هتل راه افتادند. تریلی رفته بود.

دینک پرسید: «اگهنه‌لوپه نبود، چی کار کنیم؟ شاید حالا که دیگه اجرای نمایش رو لغو کرده، برگشته خونه‌اش یا یه چیزی تو این مایه‌ها.»

روت‌رز گفت: «فکر نکنم رفته باشه. تا یه دقیقه دیگه می‌فهمیم.»
 بچه‌ها وارد سالن انتظار هتل شدند و به طرف پیشخوان پذیرش رفتند. دو نفر پشت پیشخوان ایستاده بودند. یکی با تلفن حرف می‌زد. روترز رفت طرف آن یکی کارمند و گفت: «ببخشین، پنه‌لوپه گووین هنوز اینجاست؟»

خانم کارمند به روترز نگاهی کرد: «و شما...؟»

- من روترز هاتاوی هستم. پنه‌لوپه گووین این عکس امضاء شده رو برام فرستاده.

بعد عکس را برگرداند تا خانم، پشتش را بخواند.

«موقع دزدی ما اونجا بودیم. چیزهایی می‌دونیم که شاید خانم گووین بخواد اونا رو بشنوه.»

خانم کارمند گوشی را برداشت و شماره گرفت: «سلام، سه تا بچه تو سالن انتظارن و می‌خوان خانم گووین رو ببینن. می‌گن درباره‌ی دزد الماس یه چیزهایی می‌دونن. آهان، ممنون.»

گوشی را گذاشترو به بچه‌ها گفت: «اتاق ۰۰۲۱، طبقه‌ی دوازدهم، آسانسور سمت راست!»

بچه‌ها آسانسور را پیدا کردند و سوار شدند. جاش دکمه‌ی دوازده را فشار داد. آسانسور، سریع رفت بالا. درش که باز شد، مردی منتظرشان بود. همان مردی که کنار صحنه‌ی نمایش مراقب خانم گووین بود. انگار از دیدن بچه‌ها خوشحال نبود.

- من مدیر برنامه‌های خانم گووین هستم.
 با چشمان عقابی خشمگینش به بچه‌ها زل زد، دست به سینه ایستاد و ادامه داد: «چه چیزهایی می‌دونین؟»

روت‌رز گفت: «خوب، راستش...»

دینک گفت: «ما دو نفر و دیدیم که کارهاشون عجیب و غریب بود. به نظرمون یکی از اونها دزده!»

پنه‌لپه گووین از پشت سر مرد جلو آمد و گفت: «ممنون، هانس.»

از آن فاصله‌ی نزدیک، پنه‌لپه مثل یک بازیگر مشهور نبود. لباس ورزشی پوشیده و موهایش را دم اسبی بسته بود.

- بفرمایید تو.

به سوئیتش برگشت، بچه‌ها هم پشت سرش وارد شدند. هانس هم درست پشت سرشان بود. توی اتاق بزرگی بودند که پارک بوشنل از آنجا دیده می‌شد.

پنه‌لپه گفت: «بشینین لطفاً!»

بچه‌ها همگی روی کاناپه‌ی سفید نشستند. هانس پشت در غیبتش زد. پنه‌لپه روبه‌روی آنها روی مبل سفید نشست و گفت: «حالا برام بیشتر از اون دوتا آدم عجیب و غریب بگید.»

دینک از فرانک که بهشان هات‌داگ فروخته بود گفت.

- یه کتاب هم داشت. بهمون گفت باید برای دخترش ازتون امضاء بگیره.

پنه‌لپه گفت: «اصلاً اونو یادم نمی‌یاد!»

- ما فکر می‌کنیم ممکنه اون دزد باشه!

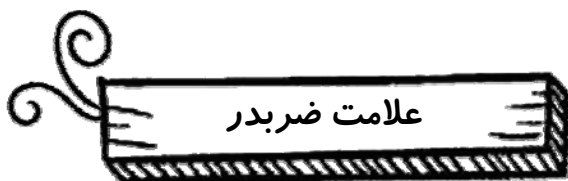
جاش اضافه کرد: «دست‌هاش حسابی پشمالو بود.»

دینک گفت: «بلافاصله بعد از دزدیده شدن گردنبندتون، خودش و غرفه‌اش غیب‌شون زد.»

پنه‌لپه سرش را تکان داد: «عجیبه. اون یه عالم هات‌داگ توی آنتراکت فروخته. هنوز هم یادم نمی‌یاد یه همچین کسی ازم امضاء گرفته باشه. خوب اون یکی چی؟»

دینک گفت: «خانمی قد بلند با موهای زرد فرفری. اونم ازتون امضاء می‌خواست. به محض شروع آنتراکت، به سمت صحنه‌ی

نمایش دوید. بعد هم جر و بحثش رو با مأمورهای پلیس دیدیم!»
پنهلویه سمت میز کوچکی رفت و کشویش را باز کرد: «کدوم
یکی از اون کتابها این شکلی بود؟»



کتاب را بالا گرفت تا بچه‌ها ببینند و ادامه داد: «دزدها و نقدر عجله کرد که اینو جا گذاشت!» پنه لوپه کتاب را که مربع شکل بود با جلد قرمز تیره، به روت‌رز داد.

دینک گفت: «اون دو تا کتاب رو خیلی خوب یادم نیست. مثل این قطور بودن با جلد تیره!»

روت‌رز به دقت کتاب را نگاه کرد: «عجیبه که پلیس اثر انگشت دزد و روی این کتاب پیدا نکرده.»

پنه‌لوپه گفت: «ازشون پرسیدم. دزده دستکش دستش بوده.»
جاش گفت: «یارویی هم که ازش هات‌داگ خریدیم موقع آماده کردن ساندویچ، دستکش دستش کرد!»

پنه‌لوپه شانه‌هایش را بالا انداخت: «هر کسی می‌تونه دستکش دستش کنه.»



روت‌رز پرسید: «شاید دزده یه زن باشه؟ اونم می‌تونه دست‌هاشو با دستکش بپوشونه.»

پنه‌لوپه گفت: «بله‌شاید. همه ماسک پنگوئن زده بودن برای همین صورت هیچ‌کدوم از اونها رو ندیدم.» بعد آهی کشید و نشست: «هر کسی می‌تونه گردنبندم رو دزدیده باشه. به محض این‌که فهمیدم چه اتفاقی افتاده؛ شروع کردم به جیغ زدن. ولی دیگه دزده بین جمعیت غیبش زده بود. بعد با مأمورهای پلیس کنار دروازه‌ی خروجی ایستادم ولی نتونستم آقا یا خانم دزده رو شناسایی کنم.»

روت‌رز توی کتاب را نگاه کرد. امضاءهای زیادی آنجا بود. اسم آخر، کامل نبود. پنه‌لوپه گفت: «داشتم توی اون صفحه براش امضاء می‌کردم که گردنبندم رو دزدید.»

روت‌رز خواست کتاب را پس بدهد که پنه‌لوپه گفت: «به دردم نمی‌خوره. ممکنه لطفاً سر راه اون تو سطل زباله‌بندازید؟» بعد ایستاد و ادامه داد: «ممنون که به دیدنم اومدین.» یکدفعه چشمش به عکسی افتاد که توی دست روت‌رز بود. برای اولین بار لبخند زد و پرسید: «پسرها، شما از این عکس می‌خواین؟»

جاش داد زد: «معلومه، من از طرفدارهای پر و پا قرص شما

هستم.»

پنه‌لپه پایین دو تا عکس را امضاء کرد و به دینک و جاش داد. بچه‌ها از او تشکر کردند و از در خارج شدند. سطل بزرگ زباله‌ای بیرون هتل بود. دینک از روترز پرسید: «می‌خوای کتاب رو بندازی دور؟»

روت‌رز جواب داد: «ابداً!»

سه تایی روی نیمکت نشستند و منتظر اتوبوس بعدی شدند. روترز داشت کتاب را می‌خواند که دینک سقلمه‌ای به جاش زد و گفت: «بین کی داره این طرفی یاد!»

هانس، مدیر برنامه‌های پنه‌لپه که عینک آفتابی زده بود؛ باعجله به طرفشانی آمد. به پیاده‌رو که رسید مکثی کرد و دو طرف خیابان را دید زد.

جاش یواش گفت: «اومده دنبال ما؟»

روت‌رز گفت: «فکر نکنم مارو دیده باشه!»

هانس ناگهان جلوی مغازه‌ای ایستاد. به ویت‌رینش با دقت نگاه کرد. بعد در را باز کرد و وارد مغازه شد. روی شیشه‌ی مغازه نوشته شده بود: «جواهر فروشی آنتیک. فروشند و خریدار جواهرات قدیمی و خاص.»

روت‌رز گفت: «خداااای من! شاید مدیر برنامه‌های پنه‌لپه همون

دزده ست. الانم اومده پنگوئن الماس رو بفروشه!»

دینک گفت: «باید خیلی احمق باشه که بخواد مال دزدی رو تو همون محل دزدی بفروشه!»

جاش گفت: «شاید خیلی باهوشه! جواهر و اینجا می فروشه چون هیچ کس انتظارش رو نداره. برام سؤال بود که چرا هانس جلو دزده رونگرفته، مگه پایین صحنه‌ی نمایش ایستاده نبود؟»

روت رز گفت: «سؤال خوبی. بهتر نیست بریم تو مغازه دنبالش؟»
 دینک گفت: «من که موافق نیستم. اگه رفته تو مغازه تا الماس رو بفروشه، وقتی ببینه رفتیم دنبالش؛ دست نگه می داره. تازه بعدش هم می فهمه که بهش مشکوکیم!» جاش پرسید: «پس باید چی کار کنیم؟» دینک گفت: «نمی دونم! نمی تو نیم هانس رو فقط به این دلیل که به مغازه جواهر فروشی رفته، متهم کنیم. یا اون خانمی که من دیدم، یا فرانک هات داگ فروش رو! دزده ماسک داشته و هیچ ردّ پایی از خودش به جا نذاشته!» روت رز گفت: «جز این!» نیم ساعت بعد همگی در اتاق دینک بودند. دینک داشت به لورتا غذا می داد. روت رز بقیه‌ی کتاب را نگاه می کرد. جاش به دنبال آب نبات، همه‌ی سوراخ سنبه‌های اتاق دینک را می گشت که یکدفعه پرسید: «هی، این چیه دیگه؟»

و عکس اشعه‌ی ایکس دست دینک را نشان داد. دینک گفت: «یکی از اون عکس هاست که دیروز دکتر از دستم گرفت.»



جاش پرسید: «چرا روشاین ضربدر گنده است؟»

دینک توضیح داد: «چون عکس دستم با پانسماں واضح نشد، دکتّر پانسماں رو باز کرد و دوباره عکس گرفت.»

یکهو روترز داد زد: «بچه‌ها اینجارو! نوشته، تقدیم بهجورجی. از طرف عمه آلوهورست، کریسمس ۱۹۸۰.»

جاش پرسید: «یعنی اسم دزده جورجیه؟» و عکس اشعه‌ی ایکس دینک را جلو پنجره گرفت.

دینک گفت: «خوب، حالا می‌دونیم کار هات‌داگ فروشه نبوده چون اون اسمش فرانکه.»

جاش پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

دینک جواب داد: «آخه روی جیب روپوشش نوشته بود: فرانک.»

جاش بلند جواب داد: «خوب، جورجی می‌تونسته موقع دزدیدن گردنبند؛ روپوش فرانک رو پوشیده باشه!»

روت‌رز گفت: «حق با جاشه! یا این کتاب شاید مال اون خانمه باشه. جورجی می‌تونه اسم یه خانم باشه.»

جاش گفت: «آخیشششش، داره پاک می‌شه.»

دینک که دید جاش دارد ضربدر قرمز رنگ را از روی عکس پاک می‌کند، پرسید: «چی کار می‌کنی جاش؟ عکس رادیوگرافی رو خراب نکن!»

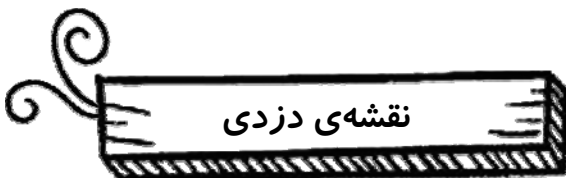
جاش گفت: «خرابش نمی‌کنم. این علامت با ماژیک قرمز هی می‌چسبه به انگشتم.» بعد با بلوزش بقیه‌ی ضربدر قرمز را پاک کرد. یکهو گفت: «اینجا رو!»

دینک، جاش و روترز درست جایی که دو خط مورب علامت ضربدر هم دیگر را قطع می‌کردند، شکل بامزه‌ای دیدند. چیزی شبیه تخم مرغ تیره یا گلابی بود.

روترز پرسید: «این چیه دیگه؟»

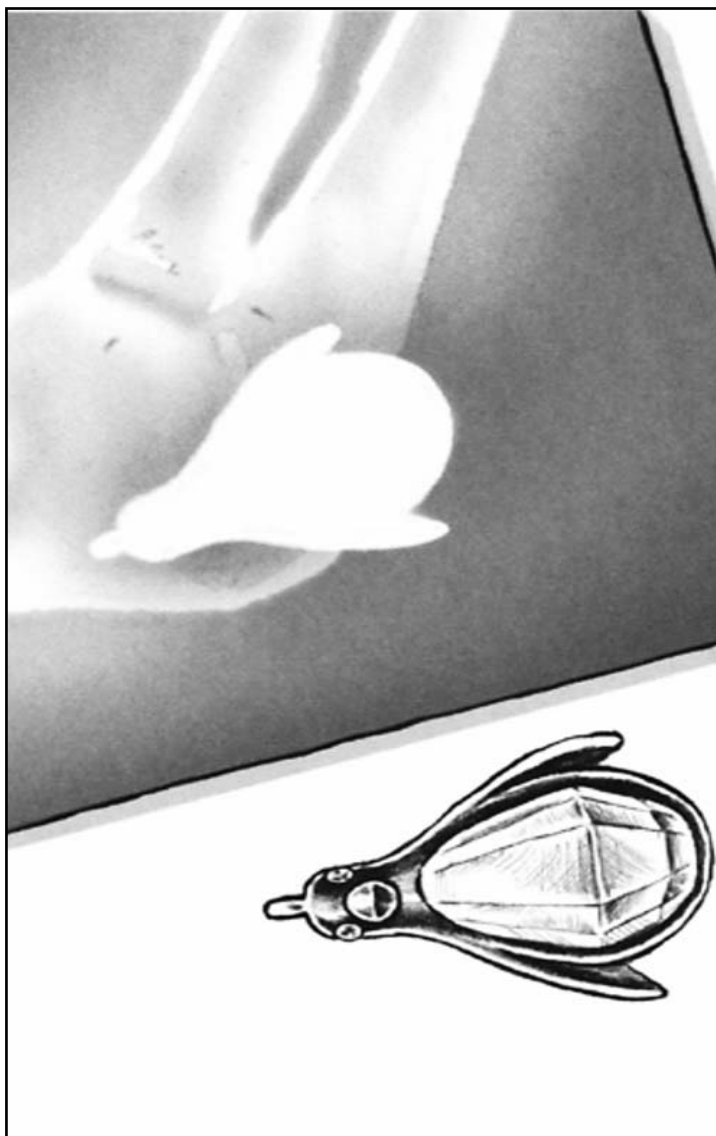
دینک گفت: «نمی‌دونم. ولی هر چی که هست، دکتر با اون

ضربدر قرمز گنده روش رو پوشونده!»



بچه‌ها عکس را جلوی پنجره گرفتند تا آن شکل عجیب را از همه‌ی زوایا ببینند.

روت‌رز انگشتش را دور تا دور شکل کشید و داد زد: «چقدر شبیه... خدای من! دینک، روزنامه‌ی امروز رو می‌دی؟»
دینک سریع از روی تخت پاشد و چند دقیقه بعد با روزنامه برگشت. روت‌رز عکس پنه‌لوپه گووین را پیدا کرد، بعد دور گردن‌بند دزدیده شده را برید: «اگه درست حدس زده باشم...»
آن وقت بریده‌ی روزنامه را جلوی پنجره گرفت. بعد عکس رادیوگرافی را روی آن گذاشت. عکس پنگوئن الماس توی بریده‌ی روزنامه فقط کمی از شکل بامزه‌ی عکس رادیوگرافی بزرگ‌تر بود، ولی درست عین هم بودند.



روت رز داد زد: «اون گلایه به پنگوئنه! درست شکل پنگوئن پنه لوپه گووینه!»

دینک گفت: «نمی فهمم، گردنبند پنه لوپه تو این عکس چی کار می کنه؟»

جاش نگاهی به او کرد و گفت: «خودت بگو. عکس دست توئه.»
روت رز پرسید: «دینک، توی چادر کمک های اولیه چه اتفاقی افتاد؟ دکتر چی کار کرد؟»

دینک به اون دیروز فکر کرد: «خوب، دکتر دستم رو پانسمان کرد. بعد بردم به ... نه! به لحظه صبر کن. وقتی داشت دستم رو می بست ازم خواست تابلوی روی دیوار چادر رو بخونم.» نگاهی به جاش و روت رز انداخت: «گفتش تابلو رو بخونم تا مطمئن بشه ضربه مغزی نشدم.» کمی فکر کرد: «ولی فکر کنم گردنبند رو دکتر دزدیده. اونو توی پانسمان دستم قایم کرده. ازم خواسته تابلو رو بخونم تا نبینم چی کار می کنه!»

جاش پرسید: «آخه چرا باید اونو بذاره توی پانسمانت؟»
روت رز گفت: «من می دونم. می دونسته ممکنه پلیس مردم رو بگرده، برای همین تو دستت قایمش کرده. گذاشته که تو الماس رو براش از اونجا دزدکی بیرون باریش.»

دینک سرش را رو به پایین تکان داد. حس کرد قلبش تند تند می‌زند: «بعد وقتی منو برده تو بیمارستان تا از دستم عکس بگیره، الماس رو برداشته.»

جاش پرسید: «مگه نمی‌دیدى داره چی کار می‌کنه؟»

دینک سرش را به چپ و راست تکان داد: «حسابی گیج بودم. ضمناً وقتی پانسمانم رو باز می‌کرد ازم خواست یه تابلوی دیگه رو بخونم. به دستم نگاه نمی‌کردم!»

جاش گفت: «پس اون یارو هات‌داگ فروشه دزد نبوده، یا هانس و اون خانمی که جلوت نشسته بودن! دکتر جناب‌عالی دزد بوده!»

روت‌رز پرسید: «حالا چطوری پیداش کنیم؟»

دینک گفت: «اسمش دکتر فلمینگه. اسم روی روپوشش رو

یادتونه؟»

جاش به کتاب نگاه کرد و گفت: «جورجی فلمینگ!»

روت‌رز پیشنهاد کرد: «چطوره یه زنگ به بیمارستان هارتفورد

بزنیم؟ مگه چند تا دکتر فلمینگ اونجاست؟»

این بود که به طرف تلفن توی راهرو دویدند. روت‌رز شماره‌ی

بیمارستان را پیدا کرد تلفن زد. بین کارکنان بیمارستان، اصلاً دکتر

جورج فلمینگی وجود نداشت! جورجی، جورجینا، جورجیا و نه حتی

چی فلمینگ؛ هیچ‌کدام! فقط یک دکتر به نام ریچارد فلمینگ آنجا

بود. روت‌رز پرسید: «می‌تونم باهاشون حرف بزنم؟»

یک دقیقه بعد دکتر ریچارد فلمینگ پشت تلفن آمد، روترز دو تا سؤال ازش پرسید: آیا دیروز توی چادر کمک‌های اولیه‌ی پارک بوشنل بوده؟ و آیا کسی را به اسم جورجی فلمینگ می‌شناخت؟ روترز گوش‌ی را گذاشت و گفت: «تموم دیروز به‌خاطر سرماخوردگی توی خونه بوده. تا حالام اسم دکتر جورجی فلمینگ به گوشش نخورده!»

دینک پرسید: «حالا چطور دکتر فلمینگی رو که دیروز تو چادر بوده، پیدا کنیم؟»

روت‌رز نیش‌خندی زد و ادامه داد: «دکتر ریچارد فلمینگ یه حرف دیگه هم بهم گفت. گفتش دیروز یه نفر روپوش پزشکیش رو از مطبش دزدیده!»

دینک و جاش به روترز زل زدند. روترز اضافه کرد: «با اسمش که روی روپوش بوده!»

دینک پرسید: «پس... پس اگه اون یاروی تو چادر، دکتر فلمینگ نبوده، کی بوده؟»

جاش گفت: «جورجی بوده. همون دزده!»

دینک گفت: «ولی کار با وسایل پزشکی رو بلد بود. منو به مطب برد و از دستم عکس گرفت!»

روت‌رز گفت: «شاید دکتره ولی نه دکتر فلمینگ!»

دینک پرسید: «پس چرا باید روپوش یہ دکنر دیگہ رو کہ اسمش
روشه، بدزده؟»

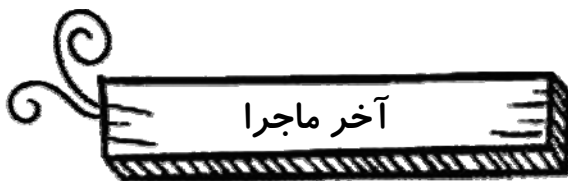
جاش گفت: «خوب اگہ از قبل نقشہی دزدی رو کشیدہ، معلومہ
نباید روپوش خودشو پیوشہ چون اسمش روش نوشتہ شدہ!»
دینک سرش را بہ پایین تکان داد: «درستہ. ولی اون کیہ؟ کجا
زندگی می کنہ؟»

جاش گفت: «جورجی، بیمارستان ہارتفورد رو می شناخت. پس
شاید توی ہارتفورد زندگی می کنہ.» کتاب را نشان داد: «و اگہ تو
ہارتفوردہ پس شاید عمہ آلوا ہورست ہم توی ہارتفورد زندگی
کنہ!»

جاش گوشی را برداشت و اطلاعات تلفن را گرفت. شماره تلفن آ.
ہورست را بہ او دادند. با آن شماره تماس گرفت. خانمی گوشی را
برداشت. جاش پرسید: «می تونم با خانم آلوا ہورست حرف بزئم؟»
- بفرمایین. خودمم.

جاش گفت کتابی پیدا کردہ کہ مال جورجی است و خانم
ہورست بہش دادہ. بعد پرسید: «می شه اسم و آدرس جورجی رو
بہم بدین تا کتابش رو براش بفرستم؟»

عمہی جورجی اسم و آدرس را داد. جاش گوشی را گذاشت و
گفت: «اسمش جورج شیلہ. توی خیابان لورل تو ہارتفورد زندگی
می کنہ.»



جاش گفت: «اگه همین طوری بریم دم خونه اش، همه چیز و حاشا می‌کنه!»

دینک گفت: «ولی برای اثبات حرف‌مون عکس رادیوگرافی و این کتاب رو داریم.»

جاش گفت: «دینک، واقع‌بین باش. ما بچه‌ایم و اون یه آدم بزرگ. احتمالاً بهمون می‌گه برین گورتون رو گم کنین!»

روت‌رز گفت: «یه نفر رو می‌شناسم که حرف ما رو باور می‌کنه.»
و گوشی تلفن را برداشت.

بیست دقیقه بعد افسر فالون در اتاق نشیمن خانه‌ی دینکنشسته بود. بچه‌ها همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کردند. افسر فالون گفت: «خوشحالم که بهم زنگ زدین. احتمالاً جورج شیل وقت پیدا نکرده که گردنبند رو آبش کنه و هنوز پیششه.»



آن وقت با رئیس پلیس هارتفورد تماس گرفت. با هم قرار گذاشتند که چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر نزدیک خانه‌ی جورجی همدیگر را ببینند.

افسر فالون گفت: «دینک، باید برای شناسایی طرف باهام بیایی. پدر و مادرت خونه هستن؟»

دینک گفت: «رفتن بیرون. ولی می‌تونم براشون یادداشت بذارم که پیش شمام.»

دینک به جاش و روت‌رز نگاه کرد و ادامه داد: «می‌تونن اونام بیان؟ این معما رو اونا حل کردن.»

افسر فالون ریز خندید: «معلومه، همگی با هم می‌ریم. نمی‌خوام گروه شما رو از هم جدا کنم!»

وقتی افسر فالون نزدیک خیابان لورل رسید، دو تا ماشین پلیس هارتفورد منتظرش بودند. بچه‌ها که روی صندلی عقب ماشین نشسته بودند، صبر کردند تا افسر فالون با مأموران هارتفورد حرف بزند. افسر که به داخل ماشینش برگشت، پرسید: «آماده‌ای دینک؟» دینک سرش را به علامت موافقت تکان داد. شکمش بدجوری قار و قور می‌کرد. افسر فالون گفت: «بریم. بقیه‌ی مأمورها همین اطراف هستند تا اگه جورجی خواست فرار کنه، دستگیرش کنن.»

افسر فالون وارد خیابان لورل شد و جلوی پلاک ۳۱ ایستاد. خانه، قدیمی و آجری بود. همه یکرکره‌ها کشیده و پنجره‌ها بسته بودند. چمن‌ها هم باید کوتاه می‌شد.

افسر فالون و دینک از ماشین پیاده شدند و به سمت در خانه راه افتادند. پاکت عکس رادیوگرافی در دست دینک بود. انگار پاهایش کش می‌آمدند.

مردی با شلوار جین و بلوز راحتی در را باز کرد. پا برهنه بود و یک شیرینی در دستش، ولی دینک شناختش. همان «دکتر» دیروزی توی چادر کمک‌های اولیه بود. برای همین زیر لب گفت: «خودشه!»
افسر فالون گفت: «آقای شیل شمایی؟»

جورج شیل، دستپاچه لقمه‌اش را قورت داد: «چی ... کی ...؟»

افسر فالون کتاب را نشان داد: «شما اینو گم کردین؟»

جورجی به کتاب نگاه کرد: «من ... من ... بله انگار گمش کرده

بودم. کجا پیداش کردین؟»

افسر فالون گفت: «پیش پنه‌لوپه گووین بود. وقتی دیروز داشت این کتاب رو براتون امضاء می‌کرد، گردن‌بند الماسشو دزدیدین. بعد جواهر و تو پانسمان دست این پسر قایم کردین تا راحت از جلوی پلیس بازرسی رد بشین. بعد وقتی توی بیمارستان از دستش عکس می‌گرفتین، الماس رو برداشتین.»

نزدیک بود شیرینی از دست جورج شیل بیفتد. دهانش باز و بسته شد ولی نتوانست یک کلمه حرف بزند.

افسر فالون گفت: «آقای شیل، حرفی برای گفتن دارید؟ نکنه باید بهتون بگم دکتر فلمینگ؟ شاید این جوروی به حرف بیاید!» بعد با سر به دینک اشاره کرد تا عکس رادیوگرافی دستش را نشان بدهد.

افسر فالون ادامه داد: «آقای شیل، اگه خونه شما رو بگردم، گردنبند الماس خانم پنهلوپه گووین و روپوش دکتر فلمینگ رو که دزدیدین؛ پیدا می‌کنم؟»

جورجی به خودش آمد و با لکنت گفت: «می... می‌تونم همه چیزو براتون توضیح بدم.»

افسر فالون گفت: «البته که توضیح می‌دین ولی تو اداره پلیس.» آن وقت به دست‌هایش دستبند زد.

بعد جورجی را تحویل پلیس هارتفورد داد. پنگوئن الماس را هم توی جیبش گذاشت و با بچه‌ها به طرف هتل پارک و یوراه افتاد.

وقتی رسیدند، ماشین را پارک کرد. پنگوئن الماس را از توی جیبش در آورد، رو به صندلی عقب ماشین برگشت و گفت: «با پنهلوپه تماس گرفتم. توی سالن انتظار هتل منتظره.»

دینک گردنبند را گرفت و با بچه‌ها به داخل سالن انتظار هتل رفتند. پنهلوپه گووین و مدیر برنامه‌هایش آنجا نشسته بودند.

دینک گردنبند را به روترز داد و گفت: «تو باید اینو بهش بدی چون تو اسم جورجی رو توی کتابه پیدا کردی.»

روترز گردنبند را گرفت و به جاش داد: «تو فهمیدی چطوری پیداش کنیم. برو جلو. پنهلوپه منتظره.»

پنهلوپه گووین و هانس ایستادند و لبخند زدند. جاش آب دهانش را قورت داد، بعد پنگوئن الماس را به پنهلوپهداد.

- خیلی ازتون ممنونم. چطوری پیداش کردین؟

روترز توضیح داد: «یه اسم توی کتابی که بهمون دادین پیدا کردیم.» بعد کل ماجرا را تعریف کردند. دینک هم عکس رادیوگرافی را نشان داد.

افسر فالون که با بیسیم حرف می زد، بیسیمش را قطع کرد و به سمت آنها آمد. آن وقت گفت: «جورجی شیل به خاطر تقلب تو امتحان از دانشکده ی پزشکی اخراج شده. این اولین باری نیست که تو دردرس افتاده. خانم گووین، اون وقتی از نمایش شما باخبر می شه، نقشه ای می کشه. به بهونه ی امضای کتاب به شما نزدیک می شه و گردنبند رو می دزده.»

پنهلوپه، گردنبند را به هانس داد تا دور گردنش ببندد.

افسر فالون ادامه داد: «جورجی می ره توی چادر کمک های اولیه و به دانشجوی پزشکی که شیفتش بوده می گه سریع برگرده بیمارستان.»



البته روپوش پزشکی دکتر فلمینگ هم تنش بوده. دانشجوئه حرفش رو باور می‌کنه. بعد هم جورجی منتظر آنتراکت می‌شه.»

پنه‌لوپه لبخند زد: «این گردنبند خیلی برام عزیزه. وقتی ازدواج کردیم، هانس اونو بهم کادو داد.»

جاش، به صورت درشت هانس زل زد و پرسید: «ایشون شوهر تونه؟ ما ایشون رو دیدیم که به مغازه جواهر فروشی رفتن. خیلی مرموز بودن، برای همین فکر کردیم شاید دزده باشن!»

پنه‌لوپه سقلمه‌ای به شوهرش زد و پرسید: «چرا مرموزانه به جواهر فروشی رفتی؟»

هانس ریز خندید: «می‌خواستم یه پنگوئن جواهر جدید و نو برات بخرم!»

پنه‌لوپه از شوهرش تشکر کرد.